

دوربین قاتل

آنتونی هوروویٹس مترجم: گیتا گرگانی



به نام
خدا

bookroom.ir

دوربین قاتل

آنتونی هوروویتس

.....
مترجم: گیتا گرگانی



۱۳۹۶

bookroom.ir



دوربین قاتل
لایت موز

۱
۴۵

حراج صندوق عقب اتومبیل

هر شب

در حاشیه‌ی

کروچ اند

برگزار می‌شد.

آنجا یک قطعه زمین بایر بود؛ نه پارکینگ اتومبیل، نه محل
ساختمان‌سازی، فقط یک مربع از سنگریزه و خاک که انگار هیچ‌کس
نمی‌دانست باید با آن چه بکند. و بعد یک تابستان حراجی‌های صندوق
عقب اتومبیل مثل مکس‌های توی پیک‌نیک از راه رسیدند و از آن به

بعد هفته‌ای یک بار در آن جا حراج برگزار می‌شد. لیوان‌های ترک خورده و بشقاب‌های وحشتناک، کتاب‌های جلد مقوایی کهنه‌ای که اسم نویسنده‌هایشان را هم نشنیده‌اید، کتری‌های برقی، وسایل صوتی که به نظر می‌رسید چهل سال پیش از دور خارج شده‌اند.

متیو کینک فقط برای این تصمیم گرفت آن تو برود که مجانی بود. قبلاً به حراج صندوق عقب اتومبیل آمده بود و از آن فقط سرماخوردگی گرفته بود. اما این یک بعد از ظهر گرم شنبه بود. خیلی وقت داشت. و به هر حال، آن جا حراج بود.

اما آن جا همان آشغال قدیمی بود. مسلماً این جا نیامده بود تا برای پنجاهمین سالگرد تولد پدرش هدیه بخرد، مگر این که پیرمرد ناگهان یک پازل سفید برفی پانصد قطعه‌ای (یک قطعه‌اش گمشده بود) یا یک قهوه درست‌کن برقی (فقط کمی ترک خورده) یا شاید یک ژاکت بافتنی با یک رنگ صورتی غیر عادی (اه ه ه ه)، هوس کرده باشد.

متیو آهی کشید. گاهی از زندگی در لندن بیزار می‌شد و حالا هم یکی از آن وقت‌ها بود. فقط بعد از تولد خودش، تولد چهارده سالگی‌اش، بود که والدینش عاقبت اجازه دادند بگذارند تنها بیرون برود. و فقط آن

دوربین قاتل ۵

موقع بود که متوجه شد در واقع جایی ندارد تا برود. کروج/ند مزخرف با حراج مزخرف تر صندوق های عقب اتومبیلش. این جا محل مناسبی برای یک نوجوان باهوش و خوش قیافه در یک بعد از ظهر تابستان بود؟ می خواست برود که اتومبیلی وارد شد و در دورترین نقطه‌ی محل حراج توقف کرد. اول فکر کرد اشتباهی شده بیشتر اتومبیل های توی حراج قدیمی و زنگ زده بودند، به درب و داغانی و سائیلی که می فروختند. اما این یک فولکس واگن قرمز بود، مدل جدید، قرمز روشن و از تمیزی برق می زد. همان طور که متیور تماشا می کرد، مردی خوش لباس از آن قدم بیرون گذاشت، در صندوق عقب را باز کرد و با ظاهری ناشی و ناراحت آن جا ایستاد، انگار نمی دانست بعد باید چه کار کند. متیور به طرف او رفت.

محتویات صندوق عقب را همیشه به یاد داشت. عجیب بود. او حافظه‌ی بدی داشت. تلویزیون برنامه‌ای داشت که در آن باید تمام جوایزی را که روی تسمه نقاله‌ای عبور می کردند به یاد می آوردید و او هرگز نتوانسته بود بیشتر از دو یا سه جایزه را به خاطر بسپارد اما این بار همه چیز در خاطرش ماند... خوب، مثل یک عکس.

آن جا لباس بود؛ یک کت بیسبال، چند شلوار جین، تی شرت. یک جفت اسکیت تیغه‌دار، یک راکت تین‌تین، یک آباژور کاغذی. مقدار زیادی کتاب؛ کتاب‌های جلد شمیم و یک لغت‌نامه‌ی انگلیسی کاملاً جدی. حدود بیست سی دی - بی‌شمار موزیک پاپ، یک واکمن سونی، یک گیتار، یک جعبه آبرنگ، یک صفحه‌ی احضار ارواح، یک گیم بوی...

و یک دوربین.

متیر دست دراز کرد و دوربین را برداشت. همان موقع متوجه شده بود گروه کوچکی پشت سرش جمع شده‌اند و برای قاپیدن بقیه‌ی چیزهایی که توی صندوق بود از پشت او دست‌هایی دراز شده‌اند. مردی که راننده‌ی اتومبیل بود تکان نخورد. هیچ احساسی هم نشان نداد. او صورت گردی داشت با یک سیل کوچک و درمانده به نظر می‌رسید. نمی‌خواست آن جا در کمر وچ/ند باشد، در حراج صندوق‌های عقب اتومبیل. ظاهرش کاملاً نشان‌دهنده‌ی این بود.

کسی گفت:

- برای این یک ده پاوندی می‌دهم.

دوربین قاتل ۷

متیو دید آن‌ها یک کت بیسبال را برداشته‌اند که تقریباً نو بود و احتمالاً دست کم سی پاوند می‌ارزید.

مرد گفت:

- باشد.

چهره‌اش تغییری نکرد.

متیو دوربین را در دستش چرخاند. برخلاف کت، این قدیمی بود، احتمالاً دست دوم خریده شده بود، اما سالم به نظر می‌آمد. یک پتکس بود اما حرف X روی جعبه پاک شده بوده. این تنها ایرادش بود. آن را بالا آورد و از چشمی‌اش نگاه کرد. حدود پنج متر دورتر زنی ژاکت صورتی و حشمتاکی را که او قبلاً متوجه‌اش شده بود، بالا گرفته بود. دوربین را تنظیم کرد و وقتی عدسی قوی انگار او را جلوتر برد و ژاکت تمام حوزه‌ی دیدش را پر کرد واقعاً هیجان‌زده شد. حتی می‌توانست دگمه‌ها را تشخیص بدهد سفید نقره‌ای و لق. دوربین را دور تا دور حرکت داد، وقتی دنبال موضوعی می‌گشت اتومبیل‌ها و جمعیت به سرعت از برابر چشمی دوربین عبور کردند. بدون هیچ دلیل خاصی روی یک آئینه‌ی بزرگ اتاق خواب که به اتومبیل دیگری تکیه داده شده بود، عدسی را تنظیم کرد.

انگشتش دگمه‌ی دوربین را پیدا کرد و آن را فشار داد. کلیک رضایت بخشی کرد، ظاهراً دوربین کار می‌کرد.

و این مناسب‌ترین هدیه بود. همین چند ماه قبل، پدرش از عکس‌هایی که در آخرین تعطیلاتشان در فرانسه گرفته بودند شکایت کرده بود. نیمی از آن‌ها تار بودند و بقیه چنان زیادی نور دیده بودند که موزه‌ی لوور را به صحرای گویی در روزی که هوا بد باشد تبدیل کرده بودند. او اصرار کرده بود:

- تقصیر دوربین است. قراضه و بدرد نخور است. برای خودم یک دوربین تازه می‌خرم.

اما این کار را نکرده بود. تا یک هفته‌ی دیگر پنجاه ساله می‌شد. و متیو مناسب‌ترین هدیه را در دست داشت.

قیمتش چقدر بود؟ دوربین گران به‌نظر می‌رسید. اول این‌که سنگین و محکم بود. لنزهایش معلوم بود از آن لنزهای قوی هستند. برگشت اتوماتیک، نمایش دیجیتالی یا هیچ‌کدام از چیزهایی را که این روزها مرسوم هستند را نداشت. اما تکنولوژی ارزان است. کیفیت گران است. و این بدون تردید دوربینی با کیفیت بالا بود.

متیو پرسید:

- این را ده پاوند می‌دهید؟

اگر فروشنده حاضر شده بود با خوشحالی برای کت بیسبال آن قدر کم بگیرد، شاید در مورد دوربین زیاد فکر نمی‌کرد. اما این بار مرد سرش را تکان داد. او گفت:

- این دست کم صد تا می‌ارزد.

او برگشت و بیست پاوند برای گیتار گرفت. آن را زن جوانی خرید که موقع رفتن داشت گیتار را ناشیانه می‌نواخت.
- می‌خواهم به آن نگاهی بیندازم...

زنی لاغر با موهای تیره دست دراز کرد تا آن را از متیو بگیرد اما متیو دوربین را عقب کشید. او سه اسکناس بیست پاوندی در جیب عقبش داشت. درآمد دوازده هفته کفش پاک کردن، ماشین شویی و کمک‌های عمومی در خانه. خیال نداشت همه‌ی آن را برای پدرش خرج کند. حتی نه شاید نیمی از آن را.

از مرد پرسید:

- چهل پاوند می‌گیرید؟ این تمام پولی است که دارم.

دروغ گفت. مرد به او نگاهی انداخت، بعد سرش را تکان داد.
- باشد. کافیست.

متیو موجی از هیجان احساس کرد و همزمان ترسی ناگهانی. یک دوربین صد پاوندی با چهل پاوند؟ حتماً خراب بود. یا دزدی. یا هردو. اما بعد زن دهانش را باز کرد تا حرف بزند و متیو به سرعت پولش را پیدا کرد و آن را بیرون آورد. مرد بی آن که راضی یا متاسف به نظر برسد آن را گرفت. فقط اسکناس‌ها را تا کرد و آن‌ها را جیبش گذاشت انگار این پول برایش هیچ ارزشی نداشته باشد.
متیو گفت:

- متشکرم.

مرد یک‌راست به او نگاه کرد. گفت:

- من فقط می‌خواستم از دستش خلاص شوم. می‌خواستم از دست

همه‌ی این‌ها خلاص شوم.

- این مال کیست؟

مرد شانه بالا انداخت. گفت:

- دانشجویان.

انگار یک کلمه همه‌اش را توضیح می‌داد. متیو منتظر ماند. جمعیت پراکنده شده بودند، به‌سوی غرفه‌های دیگر راه افتاده بود، و لحظه‌ای آن‌دو با هم تنها بودند. مرد توضیح داد:

- من چند اتاق اجاره داده بودم. دانشجویان هنر. سه نفر از آن‌ها. چند ماه قبل ناپدید شدند. همین‌طوری در رفتند. کرایه‌ی دو ماه را بدهکار بودند. پروهای لعنتی! سعی کردم آن‌ها را پیدا کنم اما این قدر ادب نداشتند که تلفن کنند. بنابراین زنم گفت وسایلشان را بفروشم. نمی‌خواستم این کار را بکنم. اما آن‌ها به‌من بدهکارند. این کاملاً عادلانه است... زن چاقی به‌طرف آن‌ها آمد، یک مشتی شرت را قاپید.

- این‌ها را چند می‌دهی؟

خورشید هنوز می‌تابید اما ناگهان متیو احساس سرما کرد.

آن‌ها ناپدید شدند...

چرا باید سه دانشجوی هنر ناگهان ناپدید شوند و همه‌ی وسایلشان را، به‌علاوه‌ی یک دوربین صد پاوندی، جا بگذارند؟ معلوم بود صاحبخانه از فروش آن احساس گناه می‌کند. متیو با خرید آن داشت کار درستی

اگر جرئت دارید، قدم به دنیای
عجیب و منحوس آنتونی هورویتس
بگذارید!
دو داستان که تا مغز استخوانتان را از
ترس می‌لرزاند و شب‌ها نمی‌گذارد
بخوابید.
جیمی از اینکه دوربین را در حراجی
پیدا کرده خیلی خوشحال است؛ تا
اینکه کم‌کم می‌فهمد هر چیزی که
عکسش را می‌گیرد، یا می‌شکند یا
می‌میرد.
آنتونی هورویتس استاد قصه‌های ترسناک
برای نوجوانان است.

